

کارو

مهرگان نو

بگشاییم کفتران را بال
بفروزیم شعله یور سر کوه
بسراییم شادمانه سرود
وین چنین با هزار گونه شکوه
مهرگان را به پیشباز رویم ...
رقص پر پیج و تاب پرچم ما
زیر پرواز کفتران سپید
شادی آرمیده گام سپهر
خنده نوشکته خورشید
مهرگان را درود می کویند ...
گرم هر کار مست، هر پندار
همره هر پیام، هر سوکند
در دل هر نگاه، هر آواز
توى هر یوسه، هر لیخند
بسراییم
مهرگان خوش باد

ناقوس

بانگ ناقوس در دلم برخاست
من سر آسمه وار و خواب آلود
جستم از جا
چه بود؟ آه چه بود؟
روز شادی است؟ یا نوای عزاست
هیچ کس لب به پاسخ نکشود
باد جنبید و کشته شد فانوس
شب گرانبار و تیره چون کابوس
بانگ ناقوس در دلم برخاست
آه می پرسم از خود
این چه نواست؟
از برای که می زند ناقوس؟

هوشک ابتهاج؛ از دفتر شبکیر

-

نه از موضع ضعف سخن می گفت
- به رغم تصور خصم -
ونه آزمندی بودم
که از سرتیبیر سودایی
در پی سود؛

پیرانه سر،

سرِ دوستی داشتم -

با خلوص نیت.

دریغا،

دریغ اما

که آتش بس قهر و ستیز را
مرد میدافنی آماده خطر نبود؛
تیغ از نیام آختکان بی تمیز را
اندیشه پیکار بر سر نبود...
و کوت های جاده فرمود
همچنان غمناک بود و
هنوز،

خون آلود

می نمود.

۸ آگست ۲۰۱۰

پناه

محوم یادها و

بی تویی و

هراس تنها؛

شراب و شعر نبود اگر

و خیال مهربانی تو

چگونه این شب یلدای بی امان

سحر می شد؟

۷ مارس ۱۹۹۴

جهانگیر صداقت فر

آتش بس قهر»

شار آنرخش وار غروم را باتنوره آهی
و تند خشم را
در خفگانگاه گلو،
با گرده بغضی فرو کشتم
و به اختیار
وبال بار عداوت را ز دوش عاطله
بر زمین هشتم.
من در فرستای درنگی بلند،
اندیشه مند،
نگاهی به قفاره افکنده بودم به تأمل
و به پیشا روی،
نظری به درایت:
گذشت،

آهسته آهسته

بر غباری ایام به تاری می نشست
و گذار فردا را
ز درازنا
نصبی ب چندان بسزا بغماده بود.

پس آنگاه

- بپاخاسته بر سکوی دفعی احساس
آشتنی را،

صمیمانه در صحن تفرقه،

جار بر زدم:

های!

اینک تجلی دوباره رسالت عشق؛
یعنی مجالی تند برای بالش غنچه های تفاهم.

مشق و تحمیل

از پس شیشه عینک، استاد
سرزنش بار به من می‌نگرد
باز در چهره من می‌خواند
که چها بر دل من می‌گذرد
می‌گند مطلب خود را دنبال:
«بچه‌ها! عشق کناد است، کناد
وای اکبر دل نوخواسته‌ای
لشکر علیق بتازه بیگانه».
می‌نشینم، همه ساعت خاموش
با دل خویشتم دنیانیست
ساکتم - گرچه به ظاهر - اما
در دلم با غم تو غوغائیست
مبصر امروز چو اسم را خواند
بی‌خبر داد کلشیدم: «غافل!»
رظایم همگی خنده‌یدند
که جنون گشته به طفک غالب
بچه‌ها هیج نمی‌دانستند
که من آن جایم و دل جای دگر
دل آنهاست پی درس و کتاب
دل من در پی سودای دگر
من به یاد تو و آن روز بهار
که تو را دیدم در جامه زرد
تو سخن گفتی، امانه ز عشق
من سخن گفتم، امانه ز درد
من به یاد تو و آن خاطره‌ها
یاد آن دوره که بگذشت چو باد
که در این وقت به من می‌نگرد
از پس شیشه عینک، استاد
با خیالت خوش از اول زنگ
لحظه‌ای فارغ از این دنیايم
زنگ خورده‌ست، «منوچهر» بیا
تو «فریدون» برو، من می‌آیم!
منوچهر نیستانی

زین مرحله سلطان را بی‌خیل و حشم رفته
خیل و حشم سلطان، دیدی، پس ازین بنگر
از بوم وجود آخر بر بام عدم رفته
در بیم بلا بودن یک چند و به صد حسرت
کو همچو قبا باشد دریند شکم رفته
آن سر نشود هرگز لایق به کله داری
در هر طرفی از وی صد تامة غم رفته
با اوحدی از شادی می‌بود، کجا گشته
ذکوش به عرب ظاهر، نامش به عجم رفته
اوحدی مراهه‌ای

ای وای بیر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاه
در خون نشسته باشم چون بادرفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
کویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد
خوتش به تیغ حسرت یا رب حلل بادا
صیبدی که از کمند آزاد رفته باشد
از آه دردنگی سازم خبر دلت را
وقتی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحم است بر اسیری کز گر، دام زلفت
با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
پر شور از حزین است امروز کوه و صحراء
مجنون گذشت باشد فرهاد رفته باشد
حزین لاہیجی

راهی نه ز پیش و پس!

دلخسته همی باشم زین ملک بهم رفته
یک خواجه نمی‌بینم بر صوب کرم رفته
یک بنده نمی‌بایم، هنچار وفا دیده
چون دیو برشم هم درلا و نعم رفته
بر صورت انسانند از سبک و ریش، اما
دل راست کجا گردید؟ در زلف به خم رفته
تن صدق کجا ورزد؟ بر خال به خون عاشق
هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته
من در حرم گردون ایمن شده و زهردون
من خفته و همراهان با طبل و علم رفته
راهی نه ز پیش و پس، در شهر چنین بی‌کس
من نیز نهادم سر، بر خط قلم رفته
بر لوح جهان نقشی چون نیست به کام من
شد چهره زرد من در نیل و بقم رفته
از کفتنه و کرد من وز محنت و دره من
وین چرخ به کام من دردا! که چه کم رفته!
چون چرخ بسی گشته من در پی کام دل
تا در چه رسد، کویی، سرد به قدم رفته؟
لام نرسید، ارجه این راه به سر رفتم
وآنگاه ز ناجنسان برمما چه ستم رفته؟
با خلق، ز هر جنسی، ما را چه وفا بوده؟
کی رنگ شلا کیرد جان به الم رفته؟
مشنو که: به راه آیتد اینها به حدیث ما
از کاسه سر سودا و ز کیسه درم رفته
در سر مکن این سودا بسیار که خواهی دید
از جان نژند تو این روح نژم رفته
آن روز شوی واقف زین حال که بینی تو
بس چشم ببینی تو در گریه و نم رفته
گرچشم دلی داری از ماتم دلبندان
زن زاده پسر مردم، خال آمده، عم رفته
در پرده این بازی، بنگر که: پیاپی شد